

# زمستان کوئری ها



# زمستان کوثری‌ها

جیمز وود

ترجمه‌ی شیرین ملک‌فاضلی

UPSTATE  
Copyright © James Wood, 2018  
Cover adapted from Snowy winter road © Lane V.  
Erickson / Shutterstock.  
All rights reserved.  
Persian translation © Borj Books, 2023  
Borj Books is a division of Houpaa Publication.

.....  
نشر برج در چارچوب قانون بین‌المللی حق انحصاری نشر  
اثر (Copyright) امتیاز انتشار ترجمه‌ی فارسی این کتاب  
را در سراسر دنیا با بستن قرارداد از آژانس ادبی نویسنده‌ی  
آن، James Wood، خریداری کرده‌است.  
انتشار و ترجمه‌ی این اثر به زبان فارسی از سوی ناشران و  
مترجمان دیگر مخالف عرف بین‌المللی و اخلاق حرفه‌ای  
نشر است.

عنوان اصلی این کتاب، Upstate، به منطقه‌ای در شمال  
آمریکا اشاره دارد که نشر برج در ترجمه‌ی فارسی با  
هماهنگی نویسنده، آن را تغییر داده است.

جیمز داگلاس گراهام وود اول نوامبر ۱۹۶۵ به دنیا آمده و منتقد ادبی، مقاله‌نویس و رمان‌نویسی انگلیسی است. او سال ۲۰۰۹ جایزه‌ی «نقد نشنال مگزین» را از آن خود کرد. وود از سال ۱۹۹۲ تا ۱۹۹۵ منتقد ادبی گاردین در لندن و از ۱۹۹۵ تا ۲۰۰۷ ویرایشگر ارشد هفته‌نامه‌ی نیوریپابلیک بود. او از سال ۲۰۰۷ در سمت نویسنده و منتقد کتاب، در هفته‌نامه‌ی نیویورکر مشغول به کار است. علاوه‌بر این، وود در دانشگاه هاروارد نقد ادبی تدریس می‌کند.

جیمز وود  
James Wood



- سرشناسه: وود، جیمز، ۱۹۶۵-م.
- Wood, James, 1965-
- عنوان و نام پدیدآور: زمستان کوئری‌ها/ جیمز وود؛ مترجم شیرین ملک‌فاضلی.
- مشخصات نشر: تهران: انتشارات برج، ۱۳۹۹.
- مشخصات ظاهری: ۲۲۴ ص.
- شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۳-۶
- وضعیت فهرست نویسی: فیپا
- یادداشت: عنوان اصلی: Upstate, 2018.
- موضوع: داستان‌های انگلیسی -- قرن ۲۱م.
- موضوع: English fiction -- 21th century
- شناسه افزوده: ملک‌فاضلی، شیرین، ۱۳۵۸ - ، مترجم
- رده بندی کنگره: PZ۴
- رده بندی دیویی: ۸۲۳/۹۲
- شماره کتابشناسی ملی: ۶۱۲۰۵۹۰

## زمستان کوئری‌ها

نویسنده: جیمز وود

مترجم: شیرین ملک‌فاضلی

ویراستار: نیما م. اشرفی

مدیر هنری: فرشاد رستمی

صفحه‌آرا: سوزان عاشوری

ناظر چاپ: سینا برازوان

نوبت چاپ: اول، ۱۴۰۲

تیراژ: ۷۵۰ نسخه

قیمت: ۱۷۵۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۲۸۰-۰۳-۶

نشر برج  
BORJ

آدرس: تهران، میدان فاطمی، خیابان بیستون  
کوچه‌ی دوم الف، پلاک ۳/۱، واحد دوم غربی.  
صندوق پستی: ۱۴۳۱۶۵۳۷۶۵ تلفن: ۸۸۹۹۸۶۲۲

• همه‌ی حقوق چاپ و نشر انحصاراً برای نشر برج محفوظ است.

• نشر برج شاخه‌ی بزرگ‌سال نشر هوپا است.

• استفاده از متن این کتاب، فقط برای نقد و معرفی و در قالب

بخش‌هایی از آن، مجاز است.

برای کلر، لیویا و لوسین

اول باید می‌رفت مادرش را می‌دید. بهش از وُنسا می‌گفت، البته نه همه چیز را. خانه‌ی سالمندان در کیلومتر ده جاده‌ای دل چسب، خانه‌ای قدیمی و بابیهت بود، با آن سخت‌گیری ملال‌انگیز شمالی که دوست می‌داشت. ولی حالا متروکه به نظر می‌رسید، همه چیز در سکونی زمستانی فرورفته بود. چهار سال بود که زن آنجا زندگی می‌کرد و باز او درست نمی‌دانست چطور ورود خودش را اعلام کند. قیمتش هم آن قدر مضحک بالا بود که دیگر وسعش نمی‌رسید. در ازای این پول به مادرش، به خود او، چه خدماتی ارائه می‌شد؟ دو اتاق کوچک به‌جای یکی، فضایی اضافه برای توده‌ی تیره‌ی اسباب سنگین و قدیمی یک عمر زندگی؛ و شاید جمعه‌ها همراه چایی اش دو بیسکویت هم می‌گرفت.

از دو درِ ضدحریق پرسروصدا عبور کرد که بوی مخمر مانده‌ی آخر هفته را نگه داشته بودند. غذای مدرسه. بیرون اتاق مادرش، کلارِندون، خودش را کمی مثل دلقک‌ها جمع‌وجور کرد، شلوارش را بالا کشید، کتش را تکاند و با ضربه‌ای آرام به در وارد شد. خدا را شکر تلویزیون خاموش بود. مادرش روی مبل چیت گل‌داری به خواب رفته بود که پدر مثل تخت سلطنتی خانوادگی رویش می‌نشست و از پشت روزنامه‌اش دستورات و اوامرش را صادر می‌کرد. ریزنقش و پُژمرده بود و چند تا از دندان‌هایش افتاده بودند. آن لطیفه‌ی قدیمی که در تالارهای موسیقی می‌گفتند، ... دندان‌هایش مثل ستاره‌اند. شب‌ها بیرون می‌آیند. ولی هنوز دم بعدازظهر بود. مادرش که نفس می‌کشید انگار چیزی توی گلویش گیر می‌کرد. همیشه بینی بزرگی

داشت، و حالا به نظر می‌رسید دور بینی مقاوم، خلل‌ناپذیر و ریشه‌مانندش تحلیل می‌رود و تا استخوان آب می‌شود. بینی من هم به او رفته، پس درست به همین حال می‌افتد. کنارش زانو زد و زمزمه کرد. مادر چشم‌هایش را باز کرد و اندکی توهین‌آمیز گفت: «آلن! کی آمدی اینجا؟» انگار آلن داشته زاغ‌سیاهش را چوب می‌زده.

«همین یک لحظه قبل.»

«دندون‌هام رو بیار لطفاً، کنار تخت‌خواب، توی لیوان.» رویش را از او برگرداند تا دندان مصنوعی را توی دهانش جا دهد. «حالا باید زنگ بزنیم چایی و بیسکویت بیارن. اگه ازشون بخوای، می‌آرن.» مادرش در بچگی، در حومه‌ی ایدینورو، محل سکونت طبقه‌ی متوسط رو به پایین، با درآوردن ادای لهجه‌ی انگلیسی یا شاید آنگلو-اسکاتلندی، خودش را در مدرسه منفور کرده بود؛ به نظر می‌آمد بعد مرگ پدرش لهجه‌اش دوباره یکی دو درجه غلیظ‌تر شده بود. معمولاً تأثیرش این بود که لحنش کمی تند به گوش می‌رسید.

راستش این روزها لحن و رفتارش مثل ارباب‌ها بود، ولی ظاهرش بیشتر شبیه خدمتکارها؛ کوتاه، خمیده، و امروز با لباسی زیادی ساده یا ژنده.

آلن همان‌طور که شالی را از روی شانهِی مادر برمی‌داشت، گفت: «مجبور که نیستی این رو به خودت بیچی، هستی؟»

«معلومه که نه، فقط موقع چُرت ظهر می‌ندازمش. مرسی ... قیافه‌ت خیلی خسته‌ست. می‌دونی که نمی‌شه شب و روز از خودت مایه‌بذاری و مثل شمع بسوزی.»

«شاید مثل فشفشه.» تازه شصت و هشت‌ساله شده بود. «حالت چطوره؟»

«فکر کنم خوبم ...» بعد با تحکمی خیره‌کننده به پنجره اشاره کرد و ادامه داد:

«ولی خب این منظره‌ی انگلیسی به درد من نمی‌خوره.»

آلن به ردیف درخت‌های بی‌برگ و تپه‌های یخ‌زده نگاه کرد و گفت: «خب، بدک هم که نیست.» پول پای این منظره‌ی انگلیسی می‌داد. «در این باره هم که حرف‌هامون رو زده‌ایم. تو نمی‌خوای با من زندگی کنی، دوست داری مستقل باشی، گرچه اگه با ما زندگی کنی، خیلی ارزون‌تر درمی‌آد.»

«هیچ این‌طور نیست. همون‌طور که خودت خوب می‌دونی، مامان بزرگت رو پیش خودم آوردم و دهه‌ی پنجاه زندگی‌م به‌کل پوچ شد. هر روز و هر روز فقط از اون

مراقبت می‌کردم. هیچ‌وقت این بلا رو سر تو نمی‌آرم.»

در آن خانه، به نظر می‌رسید آن دو زن از هم متنفرند؛ هردو با مهارتی پنهانی یکدیگر را اسیر افسردگی می‌کردند.

«ولی تو می‌خوای من رو ببینی. منم می‌خوام تو رو ببینم.» دست مادرش را گرفت. با لحنی آرام گفت: «اگه اون بالا در اسکاتلند سه ساعت با من فاصله داشته باشی، حتی اگه منظره‌ی مخصوص خودت رو اونجا داشته باشی، فایده‌ای برای من نداره.» جای در دست‌های پسری نوجوان و سرتاپا قرمزپوش رسید. به هر دویشان بیسکویت تعارف کرد و بعد رفت و حواسش بود بشقاب پُر را با خودش ببرد.

مادرش گفت: «اینجا جیره‌ی غذایی اندازه‌ی زمان جنگه!» مرد جوان دوباره پیدایش شد.

گفت: «خانم کوثری! فکر کنم باید یادآوری کنم ساعت سه‌ونیم ساکنان برای زدن واکسن آنفولانزا در اتاق آفتاب‌گیر جمع می‌شن. می‌دونین که این دوز یادآور برای کسانی که بار اول رو از دست داده‌ن. کمک می‌خواین؟»

«نه، پسرم هست. ممنون.»

می‌شد اتاق خیلی بدتر از این‌ها باشد. سقف‌های بلند پر از گچ‌بری‌های پرنقش‌ونگار، بیشتر به شکل تاج برگ بوی رومی؛ کاغذدیواری‌های بافت‌دار با برآمدگی‌هایی شبیه‌ی خلال بادام - گرچه این بافت همیشه او را یاد آشغال‌ریزه‌های زیر پوست بچه‌ها می‌انداخت - و همگی به‌رنگ کرمی دلپذیر. و اسباب پدر و مادرش که تمام عمر دیده بودندشان: نسخه‌ای بدل از نقاشی آبرنگ کلیسای جامع دورام، آینه‌ای عتیقه که نمی‌شد خودت را درست تویش ببینی (به‌نظر قیمتی می‌رسید ولی آلن می‌دانست این‌طور نیست)، متکایی که آلن از فروشگاه هیلز لندن، خیابان تاتنهام‌کورت خریده بود و روکش گل‌دار رنگ‌ورورفته‌اش دست‌کم سی سالی بود عوض نشده بود. همه چیز خیلی خوب بود، یا در حد وقتی خوب بود که کل زندگی آدم محدود به یادگاری‌هایی از خودش می‌شود. جای خوبی بود ولی آلن دیگر از پسِ مخارجش بر نمی‌آمد.

مادرش با چشم‌های آبی روشنش نگاهش کرد: چشم‌های وِنسا.

«همه‌ی آدم‌های اینجا صدایشون دراومده! همسایه بغلی‌م دیروز سمعکش رو گم

کرد. گذاشته بودش لای دستمال کاغذی کنار تختش و تمیزکاژ اشتباهی دور انداخته بودش، به خیالش آشغاله. همین دو تا اتاق اون ورتر، مری بینت خیلی عصبانیه چون دوست داره با یه خانم دیگه‌ای که فرانسوی بلده، فرانسوی حرف بزنه و اون زن تنها کسیه که اینجا فرانسوی بلده و حالا کارکنان اینجا به مری گفته‌ن دیگه فرانسوی حرف نزنه. ظاهراً کس دیگه‌ای که همه‌مون فکر می‌کنیم از ساکنان اینجاست و خوب می‌دونم کیه، شاکي شده که اون‌ها به زبونی سِزِی حرف می‌زنن تا هیچ‌کس وارد بحثشون نشه. دلم برای حرف‌زدنشون تنگ می‌شه. درسته که نمی‌فهمیدم چی می‌گن ولی از شنیدن زبون فرانسوی خوشم می‌اومد... از این طرفم مدیر آخر این ماه می‌ره. فقط شیش ماه اینجا بوده؛ فکر کنم اهل چکه. زن خوبیه ولی به دلایلی حالش از اینکه فکر کنن لهستانی‌ه به هم می‌خوره»

آلن حرفش را قطع کرد: «مامان من باید یک هفته برم آمریکا.»

«آمریکا؟ بسیار خب، مسافرت کاری؟» مادرش همیشه از به‌زبان آوردن این کلمات لذت می‌برد، برای همین آلن با لحنی قاطع گفت: «مسافرت کاری.»

«باشه، خودت رو درگیر هیچی... نکن.»

«درگیر هیچی؟»

«شنیده‌م جای خطرناکیه، اون بلای هولناک که سر برج‌هاشون اومد. دیدنِ ونسا

می‌ری؟ همیشه دوست داشت به... به اونجا برای دیدنش بری...»

«به ساراتوگا اسپرینگز.»

«بله، همین رو می‌خواستم بگم... سارساپاریلا.»

«می‌بینمش. جاش رو هم می‌بینم.»

«خدای من... چه غلطاً! اون خیلی جوونه و ونسا ازش خیلی سرتره.»

«تو که تا حالا ندیدی‌ش!»

«بله، هیچ‌کدوم ندیدیمش، ولی می‌دونی که یه تلفن اینجا دارم، گزارش‌هاش

می‌آد و... قبل اینکه توی حرفم بپری... می‌خواستم بگم ونسا که دوباره جَوون

نمی‌شه، می‌شه!»

«مامان! نمی‌فهمم چی می‌گی، حالا داری برای پسره دعای خیر می‌کنی؟»

«خب برای چی طفلک با یه پسری دوست نباشه؟ شاید جاش همونی باشه که

اون می‌خواد. وقتی ازدواج کنن پسره رو به‌خاطر اینکه ونسا رو دور کرده، سرزنش می‌کنی...»

«اوه، ونسا که همین الانش هم دوره، حسابی دور. هرچی نباشه دکتری‌ش رو اونجا گرفته، نه اینجا. این شروعش بود.»

«دختره‌ی احمق، شرم‌آور بود که برای کریسمس برنگشت. فکر کنم ترجیح داده با خاطرخواهش وقت بگذرونه.»

چند لحظه سکوتی سنتی حاکم شد؛ به‌خاطر تیکِ ساعتِ مسافرتی فانتزی مادرش. هدیه‌ی خودش به او.

«آلن! عزیزم! می‌تونی کمکم کنی برم اتاق آفتاب‌گیری؟ می‌خوام زود برسم... تا نوک سوزن هنوز تیزه...»

به یکدیگر لبخند زدند و آلن کمکش کرد بلند شود و کنار او که واکر لوله‌شکل موشی‌رنگی را محکم گرفته بود، راه افتاد؛ اعجازی در مهندسی، به قدرت یک وزنه‌بردار و به سبکی استخوان‌های خانمی بسیار سال‌خورده، با چرخ‌هایی در جلو و دو توپ تنیس زرد چسبیده به پایه‌های پُشتی که از طرفین بیرون زده بودند. چرخ‌ها همراه مادر و پسر، این زوج سال‌خورده، روی فرش، در طول راهرو، آرام پیش می‌رفتند.

گران قیمت را از کجا می‌آوردند؟ فروشگاه نیو آند لینگ‌وود<sup>۱</sup>، خیابان جرمن، لندن: خودش هم یک بار از آنجا خرید کرده بود، آن هم پیروزمندانه ولی عرق چکان وسط فروشگاه غرق در سکوت. نزدیک‌ترین همسایه‌اش بارونتی میان سال و روبه کچلی بود، مردی نجیب ولی نه چندان خاص که در تمام زندگی‌اش هیچ کاری نکرده بود و تنها امتیازش نسبت به دیگر ساکنان این منطقه، این بود که کتاب درخشش<sup>۲</sup> را همان موقع چاپ اولش خوانده بود و آن قدر ترسیده بود که سه شبانه‌روز نخوابیده بود. دنیای او این نبود. پدرش در شانزده سالگی ترک تحصیل کرد و در نیوکسیل وارد صنعت کشتی‌سازی شد. «دا» باهوش و کوشا بود و خیلی زود در شرکت پارسونز مشغول به کار شد و قطعاتی را برای توربین‌های بخار بزرگ آن‌ها می‌خرید. آلن در نیوکسیل به دنیا آمد؛ بعد از جنگ خانواده‌ی کوئری به دورام نقل مکان کردند و «دا» دست‌آخر همان‌جا فروشگاه ابزارآلات فلزی بزرگی زد، در خیابان سدلر، سر راه کلیسای جامع. کار پدرش حساسی گرفت؛ نه فقط به‌عنوان «مغازه‌دار» بلکه به‌عنوان یک صاحب شغل که نامش در شهر زبانزد بود: دارم سریع یک کوئری صاحب‌کار می‌شم. البته «دا» هیچ‌وقت از این فراتر نرفت. آلن با دیدن تلاش و شکست پدرش برای توسعه‌ی کار، تلاش و شکستش برای راه‌اندازی فروشگاه‌ی دیگر، فکر کرد وارد کار مستغلات شود، اول در دورام، بعد در نیوکسل، یورک، منچستر. تنها فرزند آن‌ها دوست داشت خودش به اندازه‌ی کافی پول در بیاورد تا بتواند برای پدر و مادرش یک اتومبیل وُلووی آخرین مدل بخرد. تنها اتومبیل نوپی که در کل زندگی داشتند. و با نزدیک شدن پدرش به خط پایان، خرج آسایشگاهش را بدهد.

حالا داشت پول آسایشگاه مادرش را می‌داد و استطاعتش را هم نداشت و هرکس کمتر از همه هلن و ونسا. اگر از این ماجرا خبردار می‌شد، حرفش را باور نمی‌کرد؛ برای آن‌ها درک‌نشده بود. گروه املاک کوئری، با آن همه ساخت‌وساز در شمال انگلستان، و حتی دفتری مجلل و جدید (البته فقط یک اتاق بود) در منچستر و وب‌سایتی خوش‌آب‌ورنگ که شرکتی آمریکایی در سالت‌لیک‌سیتی طراحی‌اش کرده بود، چطور نتوانسته خرجش را در بیاورد؟

1. New & Lingwood

۲. رمانی نوشته‌ی استیون کینگ که فیلمی هم از روی آن ساخته شده‌است. -م.

عمارت کوئری‌ها بی‌شک سرووضع خوبی داشت؛ مثل این بود که به‌جای شن، بر صخره ساخته باشندش. مسیری خمیده و پوشیده از سنگ‌ریزه (حالا که داشت از آن بالا می‌رفت، لاستیک‌های اتومبیلش سنگ‌ریزه‌های بی‌رنگ‌ورو را می‌ساییدند و جابه‌جا می‌کردند و هیاهویی مجلل راه انداخته بودند)، سنگ‌های فراوان، پنجره‌های بلند، یک سیاه فلزی برای سرهم‌نگه‌داشتن سنگ‌کاری وارفته، در ورودی‌ای قدیمی و محکم، یک کفش‌پاک‌کن فلزی سیاه و خمیده (از آن مدل‌هایی که هیچ‌وقت نمی‌توانی بخری و فقط باید به‌ارث ببری‌اش). دوروبرهای سال ۱۸۶۰ ساخته شده بود. آلن کوئری نساخته بودش ولی گاهی این‌طور حس می‌کرد. او و کتی همین‌جا صاحب ونسا و هلن شدند و او بعد از رفتن کتی، همین‌جا بزرگشان کرده بود. پنجره‌ای که خودش عوضش کرده بود، اینجا بود، ناودانی که خودش تعمیرش کرده بود، سقف گاراژ که به‌کمک باب، مرد کمی کندذهن و اهل روستا که کارهای عجیب‌وغریب می‌کرد، عوضش کرده بود.

می‌خورد خانه‌ی کسی با مال‌ومنال حسابی باشد. او در یکی از شبک‌ترین محله‌های نورث‌امبرلند زندگی می‌کرد که به نظر همه‌ی همسایه‌هایش - اگر کلمه‌ی مناسبی برای کسانی باشد که بسیار دور و غیرصمیمی‌اند - «کشاورزهایی محترم» باشند. همه‌شان در این زندگی کرده بودند و با شلوارهای مخمل کبریتی شُل‌وولِ خاکی‌رنگشان، خسته ولی درخشان مثل پول‌دارهایی قدیمی که بارقه‌ای از شان به جا مانده، آن اطراف شلنگ‌تخته می‌انداختند. (آن لباس‌های کهنه ولی خیلی



روی سنگ‌ریزه‌ها راه رفت و در ورودی بزرگ را هل داد و باز کرد. اُتر از سبدش بیرون پرید و از خوش حالی بالا و پایین جست. آلن اتومبیل کندیس را دم در ندیده بود و فکر کرده بود شاید بیرون رفته‌است. هیچ‌کس توی آشپزخانه یا اتاق نشیمن اعیانی سوت‌و‌کور نبود. پنجره‌های فرانسوی برق می‌زدند؛ بعدازظهر کوتاه فوریه رو به پایان بود. همه چیز بسیار ساکن بود. تا سال‌ها بعد از رفتن کنی و بعد از دانشگاه رفتن بچه‌ها، خانه جور دلگیری ساکت بود؛ فرش ضخیم، روح گام‌های برداشته را در خود فرومی‌برد. آلن حتی به فروش این خانه‌ی قدیمی و قشنگ هم فکر کرده بود. کندیس همه‌ی این‌ها را عوض کرده بود. دخترهایش، به خصوص هلن، زیاد از کندیس خوششان نمی‌آمد. یکی از دلایلشان این بود که بازار آزاد ضد کمونیستی او را بسیار متعصبانه می‌دانستند. راستش آلن هم از نظرات سیاسی کندیس چندان خوشش نمی‌آمد؛ او ناخودآگاه همیشه خودش را جزو حزب کارگر می‌دانست، همه در دورام این‌طور بودند، حتی افراد موفقی که «گذاشته و رفته بودند». شاید همان‌طور که بزرگ‌تر و موسفیدتر و پهن‌تر می‌شدند - همان‌طور که فرتسوده‌تر می‌شدند (کلمه‌ی جدیدی که ونسا با ترکیب فرتوت و فرسوده ساخته بود). - حسودی‌شان می‌شد. حسودی به موهای هنوز سیاه صاف و براق او، به اندام متناسبش، به سرزندگی بی‌محاپیش. تنها باری که آلن واقعاً سعی کرد دخترهایش و کندیس را دور هم جمع کند، بحثی سر این درگرفت که آیا خانم ناچر برای کشورش «سود خالص» بوده (نظر کندیس) یا فاجعه‌ای سهمگین (نظر هلن). بعدها ونسا گفت که به نظرش کندیس «زورگو» است؛ آلن یادش آمد که ونسا مثل بچه‌ها با اخم به اتاق خوابش برگشته بود.

نظر ونسا و هلن درباره‌ی این شرایط هرچه بود، کندیس او را نجات داده بود و آلن در این شک نداشت. کندیس ده سال از او کوچک‌تر و قدرتمند و خوش‌بین بود. او آلن را از تنهایی، از کار بیش از اندازه و از حس رکود ناشی از بی‌همسری مردی زن‌مرد، از پیرشدن، حتی از مردن نجات داده بود.

«کندیس! ... کندیس! عزیزم؟»

کندیس در اتاق کوچک تلویزیون پشت خانه بود و روی بالشتکی سفت، چهارزانو نشسته بود. کندیس ده سالی در هنگ‌کنگ مشاور مدیر بود و به آلن گفته بود

هیچ‌وقت از این شغل زیاد خوشش نمی‌آمده. یک سال قبل تصمیم گرفت آموزش روان‌درمانی بودائی ببیند. البته در این زمینه، تأکید بر مراقبه - و تا حدودی باغ‌ها - بود. شاید خویشتن، همچون گیاه، رشد می‌کند، می‌میرد و باز متولد می‌شود. حالا کندیس مدتی طولانی روی آن بالشتک که پوشیده از سوزن‌دوزی‌های زرشکی بود، می‌نشست و آلن می‌دانست بدجنسی است ولی همیشه به نظرش کندیس خواب است و مراقبه نمی‌کند. هلن می‌گفت کندیس هیچ استعدادی در درمان ندارد. «مثل این می‌ماند که کوئینسی جونز تک‌همسری را امتحان کند.» آلن از ته دل خندیده بود و بعد «کوئینسی جونز» را گوگل کرده بود. حقیقت نداشت، دست‌کم نه در مورد کندیس لی.

کندیس سخت‌کوش، خشک و بی‌تناقض بود؛ نمی‌توانست هیچ اشتباهی بکند. آلن دید که کفش پای کندیس نیست، پای برهنه‌اش را دید.

«بهش گفتی؟» کندیس از مادر آلن خوشش نمی‌آمد و جور خنده‌داری در پنهان‌کردن این حسش ناتوان بود.

«خب، بهش گفتم باید برم آمریکا.»

«الان، منظورم این نبود. بهش نگفتی چرا مجبوری اونجا بری؟» از روی زمین بلند شد، جوری که انگار برایش مثل آب خوردن بود.

آلن گفت: «فکر نمی‌کنم الان وقتش باشه. تا برگشتنم صبر می‌کنم.»

«ترسیده بودی؟»

«فکر کنم همین‌طوره، یه کوچولو.»

آرام به آلن نزدیک شد و یواش ضربه‌ای به قفسه‌ی سینه‌اش زد.

«وقت ترسیدن نیست. باید به‌خاطر ونسا کنارش باشی و کمکش کنی. بهت احتیاج داره.»

«کنارش باشم و کمکش کنم...»

«بله، باید کنارش باشی و این جمله من رو ناراحت نمی‌کنه. تو پدرشی، پس باید براش الگوی ادامه‌دادن و پیش‌رفتن باشی - بگی که چرا کاری رو که انجام می‌دی،

ادامه می‌دی.»

«فکر کنم ادامه می‌دم چون زیاد به زندگی فکر نمی‌کنم.»

کندیس گفت: «مثل هزارپا، وقتی می‌فهمه صد تا پا داره، دیگه نمی‌تونه راه بره. ولی معلوم شده که حتی صد تا پا هم نداره. بیشترشون ندارن.»

«می‌تونم از این حرفی که زدی استفاده کنم؟ وقتی به ساراتوگا اسپرینگز می‌رم؟»

نگاهی اخم‌آلود به آلن کرد، از همان نگاه‌هایی که آلن خودش می‌آمد. مادر کندیس به شدت جاه‌طلب و مصمم بود که از «دهکده‌ی چینی» روستایی و محرومشان بیرون برود، آن قدر که هم‌کلاسی‌هایش به مسخره او را به «قورباغه‌ای که رؤیایش خوردن گوشت قوست» تشبیه می‌کردند.

«جدی گرفتی ش؟ اگه جدی نیستی بگو خودم پیام راست‌وری‌ش کنم. پای زندگی ونسا وسطه، نه به نمایش انگلیسی احمقانه.»

آلن لحظه‌ای کوتاه فکر کرد که کندیس در ورود به ساراتوگا اسپرینگز، با چه استقبال سردی مواجه خواهد شد.

«معلومه که جدی‌ام، ولی من فقط می‌تونم خودم باشم.»

### ۳

کسی که فقط می‌توانست خودش باشد به دوش و بعد آن به یکی دو لیوان نوشیدنی احتیاج داشت. شیر آب حمام اصلی را باز کرد، همان حمام بزرگ‌تر که از همه بیشتر دوستش می‌داشت، همانی که اگر مادرش با آن‌ها زندگی می‌کرد، مال او می‌شد. او برای حمام کردن روال خودش را داشت: توی وان که می‌رفت، کاری که به‌مرور برایش سخت‌تر می‌شد، خیلی زود آب را خالی می‌کرد تا هیچ‌وقت بیشتر از چهار دقیقه توی آب نباشد و بیشتر این مدت هم چندان راحت نمی‌گذشت. «دا» یادش داده بود این سختی را تحمل کند؛ یک پسر این طوری باید سرسخت بماند.

(گرچه پدر هم با آب سرد حمام می‌کرد.) در شمال انگلستان، سرسخت‌بودن بیش از ذکاوت یا زیبایی یا ملایمت اهمیت داشت. مردی جوان مثل او آستین‌هایش را بالا می‌زد تا عضلاتش شبیه گلوله‌ای شوند که از توپی بیرون زده. آن‌ها هلال‌هایی فلزی زیر پاشنه‌ی کفش‌هایشان می‌زدند تا پاهایشان را محکم به زمین بکوبند و تق تق کنند و سنگ‌فرش‌ها را بخرانند و جرقه‌های حسابی درست کنند. آلن هنوز پیرو قوانین بی‌معنی پدرش بود و استثناهایی معدود در مورد حمام کردن برایش بسیار لذت‌بخش بود: امروز بیست دقیقه‌ی تمام توی وان گرم می‌ماند، بی‌آنکه سطح آب به سرعت رو به کم‌شدن رود و تمام شود.

کنار وان که ایستاده بود، پایین را نگاه کرد؛ عجیب تیره‌تر از بقیه‌ی بدنش بود، انگار پیرتر از بقیه‌ی اندامش باشد. گوشت روشن یا تیره؟<sup>۱</sup> موهای سینه‌اش که در

۱. گوشت سفید به بخش‌های سفیدتر گوشت مرغ یا بوقلمون، یعنی بال و سینه و گوشت تیره به تکه‌های —

جوانی شبیه پوششی درهم‌وبرهم بر کف جنگلی بودند، حالا کمی خاکستری و مثل تنباکوی خشک، زیر شده بودند. بنگر به این فرسودگی. عجیب این بود که -البته شاید خیلی هم عجیب نبود چون دوستانی داشت که همین را می‌گفتند- وقتی به آینه می‌نگریست، آلن کوثری شصت‌وهشت‌ساله از توی آینه به او نگاه نمی‌کرد. آلن کوچولو، آلن ده‌ساله، آلن بیست‌ساله نگاهش می‌کرد. انگار همه‌ی اتفاقاتی که بین ده‌سالگی تا شصت‌وهشت‌سالگی برایش افتاده بود، فقط در چند اتاق رخ داده بودند؛ انگار دوران کودکی انتهای راهرو بود و بزرگ‌سالی در آن کابینت کوچک عجیب توی اتاق کنار آشپزخانه، در دسترس، نه ده‌ها سال قبل، نه چندین و چند خانه دورتر از او، کاملاً در دسترس. شصت‌وهشت‌ساله شدن -ازدواج، بچه‌دار شدن، طلاق، مرگ، پول- بیش از عبور از یک سر آن راهرو تا سر دیگر، طول نکشیده بود. هیچ چیز واقعاً بی‌اهمیت، پزمرده یا فرتوت و فرسوده نشده بود. نه رابطه‌ی جنسی، نه توانایی شاد شدن، نه کنجکاوی. سه ماه بود که زندگی‌اش دستخوش نگرانی‌های مالی شده بود. اوضاع کاری متزلزل بود. آن‌ها بیش از اندازه خود را درگیر پروژه‌ی احماقانه‌ی دابسون کرده بودند ولی آلن، در روزهای خوبش، هنوز این نگاه خوش‌بینانه را داشت که می‌تواند همچون کسی که به راحتی از وان حمام بیرون می‌آید، این مشکل را پشت سر بگذارد.

پدرش هم همین‌طوری خوش‌بین بود - خون‌سرد، بسیار خوش‌ذات، تیزهوش. آلن هرگز ندیده بود پدرش قطره‌ای اشک بریزد، حتی یک بار هم ندیده بود از کوره دربرود. مادر آلن درست بعد از تولد او دچار فروپاشی عصبی شده بود؛ او را در نیوکاسل با شوک الکتریکی درمان کردند. ممکن بود ون به او رفته باشد؟ ولی مامان دست‌کم سرمنشأ و حافظ احساسات در خانواده بود. کلیدها را داشت؛ اگر قبل‌دا مرده بود، دروازه‌های عواطف قفل می‌ماند. آلن و پدرش هیچ‌وقت درباره‌ی احساسات حرف نمی‌زدند. مامان بود که عصبانی می‌شد و گریه می‌کرد و می‌خندید. احساسات، زنانه بودند. شادمانی و مهربانی هم. و نیز آرمان اجتماعی - مامان ادای لهجه‌ی «طبقه‌ی متوسط» را درمی‌آورد.

و اکنون - که توی وان نشسته بود و بخار می‌شد و مثل اسفنجی‌ها می‌رفت - باید تا

سه روز دیگر به ساراتوگا اسپرینگز می‌رفت، تا کنار دخترش باشد، کنار ونسای پلکی. اولین علامت هشدار درست قبل از کریسمس و زمانی رسیده بود که ونسا برنامه‌ی رفتن به انگلیس برای تعطیلات را، که از خیلی وقت پیش ریخته بود، لغو کرد. حالش خوب نبود، کلی «کار» داشت که باید انجام می‌داد. آلن به تجربه می‌دانست که بیماری‌های جسمی ونسا به ندرت منحصر به جسمش بودند و آن ادعای «کارداشتن» بهانه‌ای بود برای از زیر کار در رفتن‌های فراوان و بطالت. سپس، یکی دو هفته بعد، اوایل ژانویه، ایمیل بسیار ناراحت‌کننده‌ی جاش رسید که فقط برای هلن فرستاده بود ولی هلن آن را برای پدرش هم فرستاد. جاش گفته بود ونسا از او «کناره‌گیری» می‌کند و «از زندگی کناره‌گیری می‌کند، فقط این‌طور می‌توانم توصیفش کنم.»

به‌گفته‌ی جاش «واقعهای» درست قبل کریسمس رخ داده بود و ونسا از چند پله افتاده بود و دستش آسیب دیده بود. جاش ترسیده بود: «فکر کنم احتمالاً می‌خواست به خودش آسیب بزند.» گفته بود چند هفته‌ی اخیر حالش بهتر شده ولی هنوز بسیار شکننده است و این ایمیل را برای این می‌نویسد که می‌داند هلن خیلی وقت‌ها برای کار به نیویورک می‌آید. دفعه‌ی بعد که هلن به نیویورک برود، آیا به نیویورک علیاً، به ساراتوگا اسپرینگز می‌رود؟ «البته تو و پدرت از سابقه‌ی او خیلی بهتر از من خبر دارید.»

هلن در جواب نوشته بود اوایل فوریه از طرف ناشر موسیقی به نیویورک سیتی می‌رود؛ او می‌تواند همان موقع به نیویورک علیاً برود و سعی می‌کند آلن را هم با خودش همراه کند. و آلن شاید چون جاش برای هلن نوشته بود و نه برای او، شاید چون خیلی ترسیده بود، خیلی بانزاکت بود، خیلی انگلیسی بود، ایمیلی به جاش زده بود تا بپرسد منظورش از اینکه حادثه‌ای که برای ونسا رخ داده عمدی بوده، چیست. «احتمال اینکه می‌خواست به خودش آسیب بزند.» دوباره نه؛ آلن فکر می‌کرد این ماجرا مربوط به گذشته‌ها بوده و ونسا وقتی دانشجوی آکسفورد بوده آن را پشت سر گذاشته. اگر سعی کرده بود به خودش آسیب بزند، معلوم است که جدی نبوده و فقط «علامتی» بوده، پیامی برای درخواست کمک، مردم همین چیزها را

درباره‌ی چنین حرکت‌هایی می‌گویند دیگر؟ ولی او هم وحشت‌زده فکر می‌کرد: نمی‌شود که همین طوری زندگی‌اش را کنار بگذارد، مثل جدول کلمات متقاطع نیمه‌کاره ... یک پدر- یک والد - به فرزندان بزرگ‌سالش آن‌طور که می‌توانست کمک کرده بود. او غمگین بودن را شناخته بود و چند موردش هم بسیار جدی بود؛ ولی هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد با ناامیدی هم آشنا شود. ناامیدی از روح و جان بود، ویران‌کننده بود. ناامیدی یک جور کوررنگی بود که کسانی که نمی‌توانستند امید را ببینند، دچارش می‌شدند. چرا شادی برای هلن به‌راحتی به دست می‌آمد و برای خواهرش به‌سختی؟ این دو دختر همیشه با هم فرق داشتند. شاید «سابقه‌ی» وَن به زمان تولدش برمی‌گشت. و حالا از آلن چه‌کاری ساخته بود؟ همین اسباب‌آزارش بود؛ چقدر کار کمی از او برمی‌آمد. او نمی‌توانست کاری کند که وَن دنیا را از دید او ببیند؛ جایی که آلن پرنده‌ای سفید می‌دید، وَن پرنده‌ای سیاه می‌دید. ولی خب، البته که می‌رفت. او فوری بلیت هواپیما می‌خرید و با هلن همراه می‌شد. همان دورهمی کریسمس می‌شد که عقب افتاده بود.

## ۴

ونسا و هلن، هلن و ونسا... ونسا دو سال از هلن بزرگ‌تر بود و شب‌سی‌ام جولای سال ۱۹۶۶، کمی بعد از ساعت ده، به‌دنیا آمده بود. درست روزی که انگلستان آلمان را در جام جهانی شکست داد. برای اولین و آخرین بار! آن روز را نمی‌شد فراموش کرد: آن ساعات پر از شور و شادی، تلویزیون سیاه‌وسفیدی که تصاویر بی‌کیفیت و باورنکردنی‌اش را پخش می‌کرد و کتی که به‌سختی دور اتاق نشیمن راه می‌رفت و دستش را پایین کمرش فشار می‌داد؛ در خاطر آلن ناله‌های کتی با فریادهای استادیوم ویمبلدون در هم آمیخته بود - کمی بعدش ونسا بود، زرد و نمناک، پرچین‌وچروک و عزیزترین به‌خاطر اولی‌بودنش. «بهترین چیزها برای اوست.» دختری خوش‌بخت. ولی همان‌طور که بزرگ‌تر می‌شد، غیرعادی‌تر، سردتر و درکش دشوارتر می‌شد. او با این دنیا جور درنیامد یا نمی‌آمد - مثل آلیس در سرزمین عجایب، یا زیادی قذبلند یا زیادی قدکوتاه. طلاق بود که همه‌چیز را تغییر داد. با رفتن کتی، ونسا از همه کنارگیری کرد. دو دختر هرکدام به روشی متفاوت با این مصیبت روبه‌رو شدند. هلن که همیشه خشمگین بود، طرف پدرش را گرفت و مادرش را، که هرچه‌نباشد آلن را به‌خاطر مرد دیگری ترک کرده بود، متهم به این کرد که «فکروذکرش رابطه‌ی جنسیه.» (دختر بیچاره فقط سیزده سالش بود.) ونسا فرق داشت. او طرف هیچ‌کدام را نگرفت و سکوت کرد؛ انگار تمام عواقب این اتفاق را به درونش می‌کشید و از جلوی چشم‌ها ناپدید می‌شد. او همیشه توی اتاق لعنتی‌اش در طبقه‌ی بالا بود. جایی که دراز می‌کشید و مطالعه می‌کرد: پرحجم، متنوع، جدی